

در دکان بسته بود ، هیچ علامتی از مسکو وی بیدار نه . چون حالت را بشگون نیک نمیکردم ، در پیشش رفتن خیلی ملاحظه میکردم ، در آخر بخوابم آمد ، که شب جمعه است ، شاید چنانچه عادت است ، پدرم در پیری متقدس شده ، و شب جمعه را به نخت بولاد بزیارت اهل قبور رفته است .

خلاصه ، در کاروانسرا باز ، و بنظر من همان بود که بود . لشک های بازرگانان بدینسوی و آنسوی افتاده ، در هر گوشه استر و اشتر جارواداران ، و مسافران ، و مردمان دیگر با لباسهای رنگارنگ ، همه با های وهوی صحبت کنان ، پاره مرده وار در تماشا ، پاره بی هیچ خیال با کتشمی پاشنه نخت بر روسیه سنگ فرشها با صدای بلند ، تند تند در رفت و آمد ، ووها همه غمگ و درم ، سرها همه پر از سودا و حساب ، دوست ایام کردگی خود دروازه بان را جستم ، ندیدم ، رسیدم که دروازه کاروانسرایم حیانتش کلبه شده باشد ، ناگاه دیدم قایمانش را چاق کرده مرش را میرد آتش بگذارد .

سر بچاره بچانسانها فرو رفته بود ، و از خیدگی قدش معلوم می شد ، در پشت ، بار سال بسیار دارد .

گفتم :- آری ، خود علی محمد است ، آت بنی را من در میان هزار بنی میشناسم ، (چون مسافر زاد را) چرا که سیل زیر او را بارها درست کرده ام .

من :- با او در گشودن سر سلام و کلام ، و او چنان با صحبت آینده و رونده مآلوف ، و چنانست بتریب قایمان سرگرم ، که دنیا در نظرش نبود : سر نیز بالا نکرد .

گفتم :- و عمو علی محمد اسرا می شناسی ؟ سری بالا کرد ، و مانند کسیکه از ته چاه نگاه کند ، بر روی من شکریدت ، که رفیق ! کاروانسرا نمونه دنیا است ، مردم ازین دوش می آیند و از آن

درش بیرون میروند ، کسی ملتفت اینهاست نیست . چگونه تو را بشناسم ؟
علی محمد پیر شده ، و چشمانش تاریک شده و خیالات دنیا حواسش را
پراکنده کرده .

گفتم :- حاجی بابا - آفت حاجی بابای کوچک ، که بارها صورت
و تراشیده و شاریت را زده بشناسی ؟

علی محمد :- « لاله الا الله العجیب و غریب » راستی تو حاجی بابای ؟
فرزند ، جایب خالی - آخر آمدی ؟ خوب کردی آمدی ؟ مولا را شکر -
که کربلا میسے حسن دم مرگ چشمی بیدار فرزند روشن میکند .
حاجی بابا :- « چه طور ؟ مگر پدرم کجاست ؟ چرا دکانش بسته
است ؟ دم مرگ یعنی چه ؟

علی محمد :- « ایسے حاجی ! پدر دلاک پیرت ، سر آخرینش را
تراشید . فرصت را فوت مکن . برو بخانه ، شاید در دم آخر او را
دریابی ، و دعایے خیرش بگیری . او در سال نزع است ، دنیا فانی است :
ما همه میبیریم . من ، بخواه سال است که در این کاروانسرا را میگذشام
و میبندم ، حالا می بینم ، همه درها بروی من بسته است . کلیدهای
درها از سایدت دستم آروز بروز شفاف تر و پاکیزه تر می شود ، و
من از فرسودگی دست روزگار رنگ دار گردیدم .

ما کاروانیای و جهان کاروانسرا

در کاروانسرا نکند کاروانسرا

فرصت به تمام شدن گفتگو نداده بسرعت تمام بخانه پدر شتافتم . در
دم در دو فرآخوند دیدم ؛ با خود گفتم « اینا است بوم شومند که بجز
خبر مرگ دیگر خبریے نمیآورند . هر کجا دست اجل کوس رحلت
می نوازد ، اینا است بار اقامت می اندازند . »

بی آنکه با آنها سخنی بگویم ، داخل اطاق شدم . پیره سردی دیدم
بروی بسز افتاده ، وجهی کثیر پیرا مویس را گرفته . و او ، پدرم بود .

کسی مرا نشناخت ، و چون در چنان حال همه کس بی مانع نزد بیمار داخل تواند شد ، کسی حاتم نشد . حکیم در یکطرف بیمار ، طرف دیگر ، پیره مردی که آخوند قدیم بود به تسلی بیمار می پرداخت ، سخنانی همانا اینکه ، « کربلائی حسن ! مریس ، انشاءالله خوب می شوی ، هنوز عمرت باقی است ، شاید دیدار پسر نصیبت شود . شاید حاجی در همین نزدیکی هاست . اما در هر حال وصیت مبارک است . بهتر این است ، که برای خود وصیتی تعیین کنی . یکی از حاضران را وصی کن » .

بدرم آهی کشید : که « افسوس ! حاجی چنان دست از من برداشت که در من امید باز دید خود نگذاشت » . میگویند ، « از نام پدر و مادر خود طار دارد . میراث من قابل او نیست » .

این سخنان تأثیری عظیم در من کرد . پیش از آن تاب ناشناسی تیاوردم : بخودانه فریاد بر آوردم ، که « حاجی ایجابست ، حاجی بامید دعای خیر تو بیای پوست آمده ، دیده باز کن ، پدر جان ! ، من فرزند تو ام » .

پس در بایستی بستر ، به دو زانو نشسته ، دست پدر را بوسیدم و به نشانی مهر پسری انکم ریخت ، و گریه در گلویم گره شد . حاضرین ، ازین حالت در حیرت ، دیدم یاره را خوش نیامد ، و یاره این حال را باور ندارند ، و بعضی مات و متحیر مانده اند .

چشمان بدرم که دیگر تاب گشادن نداشت ، دقیقه چند بروم دوخته شد ، گویا جهد میکرد تا مرا نیک بشناسد . پس دست برداشت که « الحمد لله ! مردم تا بسم را دهم ، اینک وصی من » . بعد از آن روی بمن کرد ، که « فرزند ! چگونه دلت تاب آورد که این همه وقت ترك ماگفتی ؟ چرا اندکی پیشتر نیامدی ؟ خواست پیش از این ها سخنی بگویدی ، ولی ضعف بیماری از یکسو ، و شادی دیدار من از سوی دیگر ، عنایت طاقت و توانش را از دست گرفته : بهوش بفتاد .

آخوندم مرا بشناخت ، و گفت : — حاجی دست مزین ، بگذار
 بدوت بحال آید ، هنوز وصیت نکرده است :
 جوانی که بنظر دشمنی در من می نگریست گفت : — آری ، و
 آنکسی باید بشناسیم که این حاجی است یا نه ؟ بعد از آن دانستم که
 او برادر زنت اول پدرم بود ، و امید میراث بردن داشت ، میترسید
 از کلویش بیرون آرم ، و معلوم شد که سایرین نیز از همان قبیل اند
 طمانت میرانی که وجود من آنها را محروم میداشت ، در آنجا
 جمع بودند ،

در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا هستم یا نه ، اگر آخوندم
 حاضر نمی بود همه متفق الکلمه ساحر و چشم بندم می گفتند ، اما با قرار
 او جای انکار نماند .

در آنحال مادرم پیدا ، و دفع همه شبهات گردید ، از خبر ورود من
 تاب ماندند در اندرون نیاورده ، بغل گشوده ، بیوان مردان دوید ،
 که « کو فرزندی ؟ کو حاجی بابایم ؟ مادر جان ! کجا ؟ »
 بمحض دیدن ، دست در گردنم انداخت ، و در کنارم گرفت ، و با
 اصطلاحات و تمهیداتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند ،
 بناحیه شادمان و مهربانی گذاشت .

حکیم شرعی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود ، خواست بمقاش
 ریزد ، چون ناخوش را از جای حرکت دادند عطسه کرد ، حاضران
 گفتند « صبر آمد ، باید دو ساعت صبر کرد » ، بنابر این دوا دو ساعت
 در کاسه بماند .

بعد از سه ساعت خواستند بیمار را برخیزانند ، که روحش از قالب پرواز
 و سرد شده بود .

پیره ملا هرچه گفت ، « برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسم » و خیلی
 زور کرد که سرش را از بالین بر دارد ، کار از کار گذشته بود .



(رسیدن حاجی بابا با سفارالت وقت نزع پدرش)

پس دهانش را بستند ، پاهایش را رو بقبله کشیدند ، کاسه آبی بر بالینش
 نهادند ، انگشتان بزرگ پاهایش را بهم پیوستند : هم ، انالله و انا الیه
 راجعون ، خواندند .

این مقدمات با آهستگی انجام یافت ، پس از آن کسانیکه بنام خویشی
 و بیوندی گرد آمد بودند همه یکبار به نعره و فریاد جانسکاه شروع بگریه
 نمودند ، و شیون بلند شد . از این نشانی ، دو نفر آخوند که ذکر
 خیرشان سبقت یافت ، بیام خانه فرا رفتند . و برای اخبار مردم از
 مرگ یکی از مؤمنین بنای کلبانگ الصلوات ، الصوات ۱ و خواندن آیات
 قرآنی که اخبار از مرگ میدهد گذاشتند .

آنگاه شیون همگانی شد . زنان نیز از اندرون بشیون و شبین
 برخاستند . بدرم ، بجهت نیکمردی و خوش خوئی ، مطبوع طبع همه کس
 بود . مادرم ، که در اصل از گریه کدالت مشهور و نغزیه گیران
 معروف بود ، حتی از زنان همکار خویش را بر سر شوهر جمع آورده
 محسری برپا کرد ، که میتوانست گشت در سرگ ، هیچ امبری آن قدر
 عزاداری نشده بود .

من تازه خانه دیده ، نو دودمان یافته ، در گریه حقیقی در شک امثال و
 اقران شدم : یاد اعمال گذشته ، و فراموش نمودن اهل و عیال خود
 میکردم ، و میدیدم که باید بزنده من گریه کنند . نه بمرده بدرم .
 در گوشه تنها ، آواز گریه راستین را ، با گریه ساختگی دیگران
 دماغ از نموده بودم ، ناگاه آخوندم پیش آمد ، که « گریه ات بدر ،
 تا بدر مرزگیت معلوم شود ، اما زمینهار برمدر ، و بد مدر » .

گفتم : « این نواب را تو بجایم آو » . و او دوزی از گریه بان
 پیراهن بشکافت ، و سه بارچه از اینم پیانخت . و کفش و کلام را
 بیرون آورد . که « اقلای باید تا بسر هزار سر و پای برهنه بروی » .

درد مادرم بی درمات بود : چادر سیاه بر سر ، موی کشان ،

فریادکنان حسن ، حسن ، گویان ، خانه را از جا میکند .
 در آنحال همایکاست ، و راهگذران ، و آشنا ، و بیگانه ، خویش ،
 و اقوام ، در دور خانه جمع شدند . پاره قرآف خوان ، پاره گوش
 دهان ، این اعمال را از سنن میشمردند . بعضی هم برای تسلی بختی
 آمده بودند ، و هر يك با اصطلاحی خاص تسلی مائزندگان میدادند .
 آخوند قدیم از روی دلنوازی دست مرا بگرفت ، و در بهلوم
 نشسته بدین سخنان به نسیم پرداخت : — حاجی بدرت مرد ، مرده باشد ،
 چه شد ؟ مگر حاجی میریم ؟ بمحذافه نیکو زندگانی کرد ، اولاد پیدا کرد ،
 در آخر مرد . چه میتوانست کرد ؟ یادگارش در دنیا نون ، نوخوشه
 آن سافه گندی ، از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد . ولو ساقه
 خشک شد و بریخت ، این مسئله باید موجب شادی تو باشد ، نه سبب
 نده تو . بجای اینکه در این دنیا بسر تراشی این و آن بردارد ،
 اکنون در آن دنیا با حور و قصور ، شراب طهور ، یا مزاج زنجبیل و
 کافور میخورد . چرا باید گریه کنی ؟ برخیز ، گریه بر آن کن که
 اگر تو میمردی چه می شد . علاوه بر این ، از گریه چه سود ، چیزهای
 دیگر بخواتر بیاور ، این حالت مایه شادی است ، مثلا احتمال داشت
 بدرت کافر باشد ، و حال آنکه مسلمان است ، احتمال آن بود ترك باشد ،
 و حال اینکه ناهیک است . میشد سنی بود ، و حال آنکه شیعه است . یحتمل
 عیسوی باشد ، و حال آنکه محمدی بود . یا کله شمادت در دهان مرد که
 اولین سعادت دارین است .

باری ازین قبیل چیزها بسیار گفتم : و بعد از اتمام این افادات مرا
 نگریده خود باز گذاشت و برفت .

مرده شوی . مرده رویی را خواستند : تا بوق آورد ، برسیدند
 عماری لازم است یا نه ؟ اشاره برای آنان کردم . آخوند و سزین
 مرده را با آب قراح شستند ، و با سدر و کافور حنوط حاکردند ، و

در کفنیکه با آب تربت تمام قرآن را نوشته بودند پیچیدند ، و با تمجید و تمجید بگورستانش بردند .

از ازدحام مرده کثافت متشابهین ، معلوم شد پدرم خیلی محبوب القلوب بوده است . بیگانگان نیز هر يك برايے ثواب گوشه تابوت را میگرفتند : تا قبرستان جمعیت بسیار شد .

من نیز با آنان ، که خود را متعلقان می گفتند همراه رفتم . با اذن از من ، نماز میت شد . مرده را بگور سپردند ، و با سرپی تلقین نمودند ، که : یا عبدالله ! اذا جاءك الذکات انتقها و يستلائک من ربک قل ، الله ربی ، و محمد نبی ، و علی امامی ، و الکعبة قبای ، و القرآن کتابی ، و الله حق ، و النبی حق ، و الکعبة حق ، و القرآن حق ، و الصراط حق ، و الجنة حق ، و النار حق ، و القبر حق ، و سوال المنکر و المنکبر حق ، و البرزخ حق ، و الذواب حق ، و العقاب حق . سپس فاتحه خوانده ، سر قبر را پوشانیده . و آب بر آن پاشیدند ، و حاضران بخانه صاحب مرده برگشتند . تنها آخوندی در آنجا برای قرآن خواندن گذاشتند . در برگشتن بخانه ، چون خود را بگانه وارث پدرم دیدم ، ناچار از روی خود نمائی دواطاق فرش کردم ، یکی مردانه ، و دیگری زنانه . جازه کشان و آیند و روند را غذا دادم ، نذری که در راه ~~کرده~~ بودم بخواطرم آمد : گوسفند و بلاؤهم بخرج رفت . سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن در خانه ، و دو برای قرآن خواندن در چادر کوچکی که بر سر قبر پدرم برپا کرده بودم . تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد برپا نمودم . روز آخر چند تن از ریش و گیس سفیدان آمده ، مجلس ختم زنانه و مردانه را برچیدند . گریه آنها بی درنده را دوختند . در آن روز هم ناچار غذا دادم ، آنان نیز ، در عوض هر يك جزوی از سیاره قرآن خواندند . بعد از آن مادرم بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت ، حلوا و نان فطیر فقراء داده با گریه

و زاری برگشت .

چند روزی بعد از آن ما را از هنرا بیرون آورده بمقام بردند ،
 حنا بستیم ، و مو سر تراشیدیم ، آداب ماتم داری تمام شد ، و آنوقت
 بحال خود ماندم ، تا بکارهایی بدر صورتی دهم ، و بآیند و روند
 دستورالعملی .

گفتار چهل و نهم

(اطلاع حاجی بابا بمرات پدر و سوء ظن وی به بعضی)

چون پدرم بی وصیت مرد ، شرعاً من وارث متفرد او شدم ،
و آنانیکه دلدان مال او نیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد .
برای فرو نشاندن آتش دل ، بدشنام من پرداختند ، فاکس ،
نامرد ، بیدین ، هر جایی ، عاق پدر ، بالوطیان هم نشست ، با درویشان
هم مشرب ، خانه بدوش ، بی سرو پام گفتند .

نچون مقصود من ماندن در اصفهان نبود ، محل سک هم باین
حرفها نگذاشتم ، خواوشان شمردم ، و بیک دشنام با اصطلاحاتی تازه که
محصل سفرهای بی اندازه و یادگار قلندران و میر غضبان بود ،
جواب همه را میدادم که پدر جد شان هم نشنیده بودند .

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدم ، در
گفتگو بدین طریق باز شد :-

من :- « مادر جان ! بیا بگو به منم : در میان مادر و پسر
چیزی پنهان و پوشیده نباید بود . کار مرحوم با پام چه طور
شد ؟ تو همسر دیرینه و محرم اسرارش بودی ، بنا بر این باید از کار و
بار او سررشته کامل داشت باشی . »

مادرم ، (بادست و باجکی) :- « فرزند ا من چه میدانم .
من (بی تاب) :- « میدانی که شرعاً باید وارث ، قرض
میت را بدهد ، قرضهایی که او را باید دانست ، و آنکسی این همه خرج

کفن و دفن کردیم ، من امروزه تحت مادر زادم ، هیچ در دست ندارم . دست خالی هیچ کار نمی توانست کرد ، در میان مردم سر نمی توان دو آورد . برای اظهار حیات در پیش این آب پول لازم است ، و گرنه نام من و پدرم هر دو آلوده میشود . زبانت دشمنان ، و سرزنش کنان ، در از میگردد . در ظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد ، و گرنه آن همه زانو ، که در وقت مرگ به مکیدن خونس منتظر بودند ، و از دیدار من از هم پاشیدند ، دوش را نمیگرفتند . مادر جان ! بگو به بنم ، پول قدش را در کجا میگذاشت ؟ بده کارانش کیانند ؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود ؟ بنیر از آنچه در میان است دیگر چه دارد ؟

مادرم :- « خدایا ! پناه بر تو ! اینها چه حرف است ؟ پدرت مردی بود لات ولوت آسمان جل ، تقد چه ؟ نخوای چه ؟ فانت خشک را بهزار زحمت و بلا پیدا میکردیم . اگر آند و روند دکاش بسوار میشد . ما روی گوشت و برنجی میدیدیم ، والا زندگانی ما منحصر بود بهماف نان و بنیر . از ماست و بیاز بستره آمده بودیم . با ایحال از من پول برسیدنت (و آنکسی پول تقد) یعنی چه ؟ مال پدرت عجارت بود از این خانه ، از این دکانت ، از این اسباب خانه که می بینی و میدانی . هست و نیست اینها ، و آخر سخن این » .

اسیبه فرزند : « تو خوب بجا و بوقت آمدی ، در سکوی دکان پدرت بنشین ، پیشه او را پیش گیر . اگر خدا بخواهد دستت مبارک است ، از این سر سال تا آب سر سال خالی و بیکار نخواهد ماند » .

من :- « بخدا ! خیلی عجیب است ! بعد از پنجاه سال کسب و کار ، نه یکسرم نه یککینلر ! این بعلل هیچ آدمی نمیکند ؟ باید فل گیر و رمال آورده » .

مادرم :- « با تلاش ! فل گیر و رمال بیا سیبه چه ؟ برابند چه

بکنند؟ بی، فالگیر و رحال را وقتی میآورند که بخواهند دزدیده و کشته را پیدا کنند. تو مادرت را دزد میگوئی؟ اگر بگوئی میگویم دروغ میگوئی. برو از آخوند رفیق مرحوم بدرت بپرس: او از همه کار و بارش خبر دار است: یقین دارم که او نیز همین ها را خواهد گفت.

من :- بی، حق داری مادر! آخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد، چه ترتیب امور پدرم را ظاهراً او میداد، اگر پدرم نداشت یا داشت و در کجا است او بمرت میگوید.

پنابز این سخن پیش آخوند رفیق. آخوند، در همان گوشه پست سال پیش ازین، در میان شاگردان بود. چون چشمش بمن افتاد، شاگردان را آزاد کرد. که بروید، دعا ببرکت قدم حاجی کنید، که هر جا میروید شادی پشای پیش او میروید.

من :- آخوند! تو را بخدا دست بردار! ریشخند مکن: مبارکی قدم کجا؟ طالع یکباره رویی از من گردانید. مرا کجا که اگر آسمان بدری از دستم گرفت، میرانی از ویی به یادگار نهاد، تا تلافی طافات شود، و حال اینکه نزدیک است شیرازه کارم از هم بگسلد، چنانچه دیگر انتظام نپذیرد، و پیش از پیش لات ولوت مانم.

آخوند :- (رویی با آسمان و دستها گشاده) :- ان الله یفعل ما یرید. یعنی من بشاء و بذل من بشاء بنیر حساب، آری فرزند چنین است دنیا، و همین است رسمش با آزادگان فرزند، تا آدمی نرک دنیا و مافیها نکند. همین خواهد بود. چیزی لازم نداشته باش، چیزی مطلب، هیچ چیز تو را نمی طلبد.

من :- آخوند! از کی تا حال تو این مسلک را اختیار کرده؟ پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی. من هم وقتیکه شوخی بخت یا برجم شد و به قم رانده شدم، همین حرفها را میزدیم. اما حالا بنحیال دیگرم. پس سر مطلب گشودم، و التماس کردم، که درباب

کار و بار پدر بموت استحضار ده .

آخوند :- سرفه کرد ، و ما وضعی حکیمانه ، اولاً چند قسم خورد ، بعد از آن بینه همان حرفه اینکه مادرم گفته بود گفت : یعنی اعتقادش اینکه : پدرم نغد ندانته ، و چیزی میراث نگذاشته است ، ما باینکس عبارت است از آنچه من دیدم و میدانم .

من :- اولاً قدری سکوت کردم . پس از آن با شدت تمام اظهار حیرت نمودم ، که ه میدانم پدرم بسیار مقدس بود ، بولش را بر باد نمیداد ، چرا که در کوچکی بر من ، این قضیه مدلل شد : « عنان آقا خواجه اولینم ، بولی از پدرم بقرض خواست و سود بسیار عرضه کرد . پدرم آیه و (حرم الربوا) بخواند و سود نخواست . اگر از آن بعد سود خوار شد ، آن را نمیدانم . اما یقین دارم ، پدرم مؤمن باک ، منزله از اعمال ناپاک بود .

از مسجد بیرون آمدم ، و با کج خلقی تمام به اولین کسب و کار ، (یعنی به دکان پدر) رفتم . سرم از این سودا بر ، که « چکنم ؟ در اصفهان مانندم بحال ، چه لعنت بر اصفهان و بر هر چه اصفهانی است ! بنا بر این چاره نبود مگر اینکه هست و نیست خود را فروخته باز بیایم تخت برگردم ، که جای مردمان بی کار و بی عار آنجاست . » اما از این خیال هم نمی توانستم گذشت . که ه پدرم را البته تندینه بوده است . احتیال گریبانم را رها نکرد . مانندم معطل و مشوش : خواستم کار را بمحکمه قاضی انانزم : بدر کاروانسرا رسیدم ، پیر دربان سلام داد ، سر سلامتیم گفت ، درازی و برکت عمرم از خدا خواست .

گفتم :- « بابا علی محمد ! بنظرم ذنبت کور شده است ، با این حرفها چه سر سلامتی ؟ چه درازی عمر ؟ این سر سلامت نباشد : این عمر را مرده شو به برد ، با برکتی که تو میگوئی در زحمت من است . پس آهی کشیدم ، که افسوس ! افسوس ! « دم آب شد ، و جگرم آتش گرفت . »

پیره مرد متعجب . گفت :- ای قبا چه حرف است ؟ پدر مرحومت قوت شده ، تنها تو وارثش هستی ، جوانی داری ، طایفه الله ! برازنده . خوش اندامی . عقات هم کم نیست ؟ دستت هم در سر تراش صاف بود ؟ حالا را خبر ندارم . دیگر چه میخواهی ؟ مرگ میخواهی برو گیلان .

من :- آری تنها وارث او هستم ، اما کوارث ؟ از يك خانه گلین . و چهار پارچه کلام کهنه و کاسه و کوزه شکسته چه فائده ؟ دور از جناب ، د لعت بر این مرده ریگه صاحب مرده .

علی محمد :- حاجی پولها کو ؟

من :- کو پولها ؟

علی محمد :- " پدر رحمت بقدری که در خرج صابون دست کشاده بود . در صرف شد کف بسته بود ؛ ارزن از لای انگشتانش نچیرخت همه کس میدانند که خیلی اندوخته و پس انداخته داشت ؛ همه میدانند که روزی نگذشت که بایه بنفزود . صکو آنها ؟ "

من :- " در صورتی که این حرفها راست باشد . وقتیکه یکدیوارش در میان نیست . نبدانم از آن چه طرفی میدانم ؟ مادرم میگویی ، " پدرت چیزی نداشت " . آخوند . شهادت میدهد ؛ منم غیب نخواندهام ، رمالهم نیستم که به پنم راست است یا نه ، را اگر راست است کجاست ؟ میخواهم پیش قاضی بروم . "

علی محمد :- قاضی خدا نکند ! بگذار بجهنم رود . آنجا سرو ، رغن تو آنجا مثل این است ، اگر من آنجا نیستم و تو در کاروانسرا را بزنی ، آن وقت کی بشیادت میرسد ؟ درخانه قاضی فریاد رس بجوی . و آنکسی خبر از خرجش نداری ؟ قاضی حکم را بمقال میفروشد و رشوه را بقنطار میگیرد . و حکمش یکجو نمی ارزد . اگر جدول قرآن از طلا نبود . نمی گشود . از همه گذشته کسانیکه پول پدرت را از میان برده اند . بگذار که بحکم حاکم بتو پس دهند .

نه. نه تو بمیری، که بختی حاکم میریزند تا به حاق تو فرو نرود.
من :- بابا علی محمد! پس چه کنیم؟ « از فالگیر و رمال فائده
هست یا نه؟ » .

علی محمد :- باز فالگیر و رمال از قاضی خیلی بهتر است، از وقتیکه
من در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از ایشان شنیده ام .
بازرگانان بارها بول گم کرده و بواسطه آنها جسته اند . بلی مالیکه رفت و
پیدا شد آن بود که ترکانات بردند . هرات ! هرات ؛ آنواقعه عجیب
و غریب بود . چه بلاها که بسر ما آورد ، پدر سوختگان بسیاری
بودند که مراهم دستیار ترکانات می گفتند ؛ از همه غریب تر اینکه
پایه تو در میان بود ، و بنام تو در را بمن باز گردانیدند ، و آنچه خوفناک
بر باشد . (خدا رحم کرد ، که « علی محمد » گم کرد بود ؛ و تأثیریکه
حرفهای او در رنگ و روی من مبرکد نمیدید ؛ وگرنه فسق من
بر روی دانه می افتاد) .

خلاصه سخن برین قرار یافت که بفرستد و ما هر ترین طاس گردانهای
اصفهان را بخواند ، تا میراث پدرم را بیابد . می گفت : که این
طاس گردان آدمی است ، اگر يك ذره طلا بدست گزیر زمین
بلکه دو چاه مشهور کاشان هم باشد فوری در میاورد .

گفتار پنجم

(تدبیر حاجی بابا بر ایسے یافتن)

(بول بدر و جگونیگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح ، مردکی داخل شد ، دانستم کہ طاس گردان است . قوز پشت ، بذات سر بزرگ ، چشمانش آتشین و چنان تند و تیز کہ گفتم : — ویک نگاه ہرجہ ہدم خواہد دانست . ناچ کلاہی با عمامہ کوچک بر سر ، موہا سیسے قلندر وار بر شانہ ریختہ ، ریشش بہت و مایہ ہیبت و مہابت . چشمان آتش (کہ خواہ ساختہ و خواہ راستین) با حرکات پی در پی میدرخشید ، معلوم می شد کہ آت جانور نہ از قبیل آدمیانست ، بلکہ نوعی از شیاطین و جینان است .

مرا بیاد سوان کشید : اکثر وقایع عمر : لاسیما وقایع بعد از عودتم را باصفاف برسد ، و دانست کہ دوست حقیقی پدرم کہ بودہ ، و بکہ گانم می رود . خلاصہ مانند حکیمی کہ از چار کیفیت درد مشکل فہمش را استنباط کند ، ہمہ را از من استمزاج کرد .

ہمین کہ تمام گفتاریم را بذہن سپرد ، جایی را کہ اکثر اوقات پدرم می نشست برسد . اتفاقاً مادرم بہجام رفتہ بود : من اورا باندرون بردم ، و بکام دل ہمہ جا را دید : التماس کرد ، کہ اورا تنہا بہمال خود گذارم ، تا از راہ و چاہ و کار خبردار گردد ، و بتدبیر آت بردازد . چہار ساعت تمام آنجا ماند ، و چون بیرون آمد ، گفت :
• یاران سبز و مراودہ کنندگان را جمع کن ، بعد از آن من آمدہ

کار خود را می بینم .

بی آنکه از این مسئله سخن بدار گویم ، از وی خواستم تا یاران پدر مرا با هزار طالبه ، من هم آخوند ، و دربان کاروانسرا ، و متعلقان زن اول ، و خالوی خود ، و کسانی که بخانه ما راهی داشتند همه را طلبیدم . بی خوف و عده همه آمدند . بعد از نهار سر مسئله را گشودم ، که طاس گردان آورده ام ، تاجا و چند و چون پول پدرم را که همه میدانند بوده است بفرماید . با این سخن بسپاییم همه حاضرین نگاه میکردم ، شاید علامتی که پدرم دوا بکنند بتوانم دریافت ، اما همه مستعد یاری بخود بی غرض دیدم .

حاجت درویش نیز نگاه به راهی شاگردی که باوه چیزها در دستمال با خود داشت پیامد . زنان روی پوشیدند ، و درویش دست بکار شد . اول همه حاضرین را از نظر گذرانید ، اما بروی آخوند بیشتر نگریست . آخوند تاب آنها نگاه نیز نگاه را نیاورده ، در زیر لب (لا اله الا الله - اللهم وقتی شرم من لا يخاف منك) خوانده و باطراف خود دید ، و دست بر شانها مالید ، چنانچه گفتی شیاطین را میگریزاید . مردم قدری بدو خندیدند ، اما خنده هیچ یگرا بریش نگرفت .

پس ، نیز نگاه شاگرد خود را پیش خواند ، و از دست مال طاس همین بیرون آورد ، و بر اطراف او آیاتی مناسب دزدی و مال یتیم نوشت : از قبیل (السارق و السارقة ، فاقطعوا ايديها ، فلا تقربوا مال اليتيم) . این مرد کم حرف میزد : همین قدر گفت : (ازالة علم الغيب والشهادة و يعلم عافی الصدور و خائنة الاعين) . و طاس را بر زمین نهاد ، و قدری عزایم مناسب بخواند .

آننگاه رویی بخاطرین نمود ، که « این طاس ، ما را بجاییکه پول مرحوم کربلای حسن بوده یا هست خواهد برد » .
باره با سستی اعتقاد ، باره با اعتقاد کامل بر روی او نگریست ، و



(طاس گردانی درویش برای پیدا نمودن اموال پدر حاجی بابا)

چوبی از گل (که باطراف آن پاره اشکال کشیده بود) در دست ، بناکرد بطاس زدند . حمله بطاس آورد ، و او را بادت حرکت داد ، که « به پنم کجا میرود . چیزی در دم این طاس بند نمیشود ، راهش را کسی نمی تواند بست ، بزور خواهد رفت : انشاء الله ! ماشاء الله ! ای طاس ! مال را پیدا کن ، دزد را رسوا کن » .

بهرای او رقیم تا طاس را بدر اندرون رسانید . در را بزدم بعد از مشورت بگشودند ، جی کثیر زنافت بودند ، پاره روی بست . پاره نیم باز ، همه معجزه طاس بی شکیب .

زنافت را امر کرد تا از سر راه طاس واپس روند . رهبر مرا چیزی نتوانست باز داشت ، طاس را بکنجی که روزنه اطاق بدانجا مشرف بود براند .

زینکه میدانستم مادر من است ، بارها جلو طاس را بگرفت ، تا اینکه تیز نگاه با نگاه تیز و آواز تند او را واپس راند . که « مگر کوری . که نمی بینی که ما کار خدائی میکنیم ؟ خواه مخلوق بخواد خواه نخواهد . خانی کار خود را خواهد کرد » .

عاقبت طاس بکنجی رسید (که معلوم بود خاکش تازه کنده شده است) و باستاند .

طاس گردان آستین بالا زد ، که « بنام ایزد اکنون همه خواهند دید که چه خواهم کرد » . زمین را بشکافت : نیمه - کوزه بیرون آمد ، و معلوم بود که در پهلوی آن نیمه - کوزه ، کوزه دیگر بوده است . گفتم : « پول اینجا بوده است ، اما حالا اینجا نیست » . پس طاس را برداشت و بنواخت ، حکم « جانمی طاس ! عمرمی طاس ! »

همه متعجب بدو نگران ، گفتند : « العجب نم العجب ! زهی معجزه ! زهی کرامت ! غوزک را ، مردی خارق العاده و از قبیل معجزه و کرامت شمرند ، تنها دربان کاروانسرا که از این کارها

بسیار دیده بود و حدیث ذهنی داشت ، از آنگیزانه گفت : که « دزد کو ؟ آنچه نمودی شکار گاه است ، شکار کجا است ؟ ما را شکار مینماید ، یا دزد با پول ، یا پول بی دزد ، این است آنچه ما را لازم است » ؟

درویش گفت : « رفیق آهسته ، این زودی از گناه بگناهکار مینماید ، طارفات همه درد ها را میدانیم ، هر چیزی را مقامی و هر کاری را هنگامی است .

پس نگاهی تند بجهتار حکرود ، که « امیدوارم همه شما را از شبهه بیرون آورم ، تکلیفی میکنم قبول فرمائید ، عمل خیلی ساده و آسان است . »

همه گفتند « بچشم » ، و من از درویش خواستم تا عمل را بجایم آورد .

باز از تاگرد خود چینه خواست ، و کیسه بیرون آورد که ، « این کیسه پر از برنج کهنه است ، هر کس را مشتی از آفت بردهان میریزم ، بچود ، و بچاید ، و بیخورد . هر که نتواند ، ملتفت باشد که پای شیطان در میان است . »

پس ما را قطار کرد ، و بردیف مشتی از برنج بر دهان هر کس ریخت . همه بنای جویدنت گذاشتند ، چون من مدعی بودم مرا مشتی داشت . مادرم نیز خود را شریک من قلم داده ، خواست معاف باشد ، قبول نکرد ، که « مالیکه میجویم از آن پسر تو است نه از آفت تو ، اگر پسر تو شوهرت بود چه مضائقه ، اما چون شوهرت نیست ، تو را هم باید آزمود . »

مادرم نیز با ترس روئی پذیرفت ، و برنج را در دهان گرفت . آروار ها همه بجنبش افتاد ، باره این آزمودنت را باز بچه شمرند ، و برنجی برنج را « تحویل انضغ می گفتند ، یعنی جاویدنتش نمک نیست ، هر که میجوید ، و مینماید ، دهان را بدرویش مینمورد .

همه بیگناهی خود را اثبات می نمودند ، مگر آخوند و مادرم . آخوند با خنده مجازی ، و ترس حقیقی ، دهانت را بسته ، برنج را در دهان میگردانید : عاقبت با شکایت فریاد کرد که « این چه لجن بود بدعانت من انداختید ؟ مرا دندان یالوده خوردت نیست ، برنج چهل ساله چه طور خوردت ؟ این دانه باب دندان من نیست ، برنجها را بریخت ، مادرم نیز از سخری برنج شکایت کنان همین کرد . همه خاموش شدیم ، راه شبهه از هر سو گشود . این واقعه موجب شبهه در حق مادرم شد ، پیره زنی فغان برداشت . که « این باز چه ایست کودکانت چیست ؟ هیچ کس دیده کسی با مادر و استادش این نوع گستاخی و بی ادبی کند ؟ نف بر شما ! نف ! برویم بی کار خود مانع ، شاید دزد خودش است . »

درویش گفت : — « ما مگر دیوانه ایم یا خر ، که اینطور حرف میزنید ؟ در این گوشه پول بوده است یا نه ؟ در عالم دزد هست یا نه ؟ آخوند و مادرم را بخود که « اینان آنچه دیگران کردند نکردند ، (شاید براسق پیر هستید و تجربه نمی آیند) کسی نمیگوید که دزدند . پس نگاهی کاشفانه بدیشان نمود . که « اینان خود میدانند که طاس گردان مشهور را که هزار فن میگویند (و برادر کوچک دب اکبر و یاوزار زحل لقب داشت ، و آنچه را کسی نیت میکرد یا کرده بود همه را میدانست) گفته داشت ، که برای شناختن مجرم از معصوم ، عمل بهتر از عمل برنج نیست . »

حالا رفیقان ، می بینم که هیچیک از شما شیر افکن نیستید ، شما را ترسانیدت کاری ندارد .

اگر در این هنر من شک دارید ، تکلیفی دیگر خیلی ساده تر و آسان تر میکنم که بکسی ضرر نرساند . و کسی را دزد قلم نهد ، مثل سحر بر اذنان کار میکند ، و دزد را بیای خود میآورد : از

ششول ذمه کی و مال مردم خوردن فارغ می سازد ، و همه آنها از روی اختیار و رضا می شود . این تکلیف حق راضی و خاک ریزی بطاس است . در این گوشه طاس را میگذارم ، و امشب چنان بشده و سخی عزیزام میخوانم ، که بیاری خدا ، حاجی بمراد خود میرسد . یعنی بولیکه برده اند بجایش میاورند ، فردا هر که میخواهد به پند بیاید ، اگر آری و آزاری ندیدند ، و يك مثال از موی ریش من بگرو .

پس طاس را در گوشه نهفت ، و مردم در اطراف او جمع شده هر يك از کار او سخی میگفتند : باره مرا مانند درویش از ارواح خبیثه ، و تابع سوء ظن میسر دهند ، باره این کاف را در حق مادر و آخوند می بردند . بعد از آن همه از هم پاشیدند و پشتر وعده رجعت فردا و تماشای طاس نهفته نمودند .

گفتار پنجاه و یکم

(میسر شدن مراد طاس گردان)

(و خیال حاجی بابا بعد از یافتن پول)

از شما چه پنهان ؟ من از پیدا شدن کم شده ، مأیوس و نومید
بودم ، اخبار غیبی طاس گردان همین قدر فایده داد ، که دانستم که در خانه
بدرم حقیقت پول بوده است ، و کفاف بدی در حق مادر و آخوندم
حاصل آمد ؛ پیش از آن امید نداشتم که کاری بکند ، و لکن فردا
دربان کاروانسرا وحشی از دیروزیان باز آمدند ، اما آخوند پیدا نشد ،
و مادرم نیز بهانه عیادت یکی از دوستان غایب گردید ، ما با جهت
بمسکنج طاس هفته رفتیم ، درویش عزائمی چند با مسامت بخواند ، و
با حرمی خاص رخصت آمیز پیش رفت ، که « به بنم دیشب جنیانت و
بریان کاری کرده اند یانه » ؟

بنام خدا زمین را بشکافت ، سزگی بزرگ نمودار ، و در زیر سنگ ،
بشادی دل من ، و بجزیرت بستندگان ، کبسه بزرگی آشکار گردید .
فریاد بر آورد ، که « هی جانم ! هی آفرین بر بری و بر جی ! کبسه
را برداشت تا به بند ، « درویش نیز نگاه موی ریش در گرو نمیگنارود »
و بخت من نهاد ، که « برو ، شکر خدا کن ، بدست من افتادی ،
حق سی سرا فراموش مکن » .

همه بر دور من ریختند تا از کبسه چه برآید ، من بامید طلا
گشودم ؛ نقره در آمد ، رنگ غم ، رنگ چهره ام را تازه ، و دم را